

بروند و کمک بیاورند تا شکار را تا خود ژوفوره بکشانند. مردم ژوفوره که شادمانه فریاد می کشیدند، دروازه دهکده را با پوست فرش کرده بودند، تا غباری به پای او نشیند. طلبهای سخنگو می خواندند «سیمون کیتته!» کودکان فریاد می زدند «سیمون کیتته!» و شاخه های پربرگ را بالای سرشان تکان می دادند. همه ازدحام کرده بودند و یکدیگر را هل می دادند و کنار می زدند که شکارچی نیرومند را لمس کنند، تا از قوت و نیروی او سهمی ببرند. پسران کوچک گرداگرد لاشه عظیم پایکوبی می کردند، و با فریادهای وحشیانه و چوبهای بلند، صحنه کشته شدن بوفالو را دوباره تکرار می کردند.

و حالا در میان جمعیت می دید که نیرومندترین، با وقارترین و سیاهترین و زیباترین دختر ژوفوره— و سراسر گامبیا— بسوی او می آید. دختر در برابر او زانو زد و کوزه ای آب خنک پیشکش کرد، اما کیتته که تشنه نبود، فقط انگشتانش را خیس کرد تا لطفی در حق او کرده باشد. آنوقت دختر آب را با اشک شوق نوشید و به این ترتیب عشق خود را به همه نمایاند.

جمعیت هلله لنان باز شد و راه باز کرد تا اومورو و بیستای پیر و پرچین و چروک با سوهای خالستری عصا زنان پیش بروند. سیمون اجازه داد که مادرش او را در آغوش بکشد، و اومورو با چشمان پرغرور این صحنه را نگاه می کرد. آنگاه مردم ژوفوره دم گرفتند «کیتته! کیتته!» و حتی سگها هم با عوعویشان او را تحسین می کردند.

این صدای سگ و ولوی خودش نبود که پارس می کرد؟ «کیتته! کیتته!» این صدای سیتافا نبود که دیوانه وار نام او را صدا می زد؟ کونتا ناگهان چشمانش را باز کرد و دید که بزهایش که از آنها غافل مانده بود، به سوی مزرعه کسی می روند. سیتافا و همبازیهای دیگرش به همراه سگهایشان کمک کردند که بزها را پیش از آنکه زبانی بزنند، جمع کنند. اما کونتا آنقدر خجالت کشید که یک ماه تمام دور این خیالبافیها را خط کشید.

فصل ۱۴

با اینکه خورشید اینچنین داغ بود، پنج ماه طولانی فصل خشک تازه آغاز شده بود. از شدت گرما چنان می نمود که اشیاء می لرزید، و در فواصل دورتر چیزها بزرگتر به دیده می آمدند. مردم در خانه و مزرعه به یک اندازه عرق می ریختند. هر روز صبح

پیش از آنکه کونتا از خانه بیرون رود، بیتتا به یادش می آورد که پاهایش را روغن قرمز خرما بمالد، اما هر بعد از ظهر، وقتی از بوته زارها به دهکده باز می گشت، لبهایش ترک خورده و کف پاهایش از گرمای زمین خشک و چاک چاک شده بودند. بعضی از بچه ها وقتی به خانه باز می گشتند، پایشان خون آلود بود، اما باز هر روز صبح بیرون می رفتند - بی آنکه شکایتی داشته باشند، مثل پدرهایشان - به زمین خشک و گرمای چراگاه می رفتند که حتی بدتر از دهکده بود.

وقتی گرمای خورشید به اوج رسید، پسرها و بزهایشان همه در زیر سایه درختان آرمیدند، آنقدر خسته بودند که نمی توانستند شکار کوچکی را که معمولاً هر روز می گرفتند، کباب کنند. بیشتر آنها فقط روی زمین می نشستند و تا آنجا که می توانستند سرحال و با نشاط باشند، با هم حرف می زدند. اما به هر حال، دیگر چراندن بزها جنگی به دل نمی زد.

روزها وقتی چوب خستک جمع می کردند، گمان نمی رفت که شب برای گرم نگهداشتن لازم باشد. اما وقتی خورشید غروب می کرد، هوا همانقدر که داغ بود، سرد می شد و مردم ژوفوره بعد از غذای عصرشان دور آتش گرد می آمدند. مردان همسن اومورو در کنار یک آتش جمع می شدند، کمی دورتر از آنها آتش پیرها شعله می کشید. و برگرد آتشی دیگر زنان و دختران جوان نشسته بودند. دورتر از آنها مادر بزرگها بودند که برای بچه های کافوی اول در کنار آتش قصه شبانه تعریف می کردند.

کونتا و دیگر پسرهای کافوی دوم حاضر نبودند با بچه های لخت و پنی کافوی اول، یعنی همسنهای لامین، بنشینند. این بود که آنقدر دور می نشستند تا کسی خیال نکند که جزو آن بچه های شلوغ که دائماً هر و کر می کنند، هستند - اما در ضمن آنقدر نزدیک می نشستند که بتوانند داستانهای مادر بزرگها را بشنوند، چون این داستانها هنوز هم آنها را به هیجان می آورد. گاهی کونتا و همسنهایش دزدکی به گفتگوی آدمهای آتشی دیگر گوش می ایستادند. اما صحبت آنان بیشتر درباره گرما بود. کونتا شنید که مردان پیر روزگاری را به یاد می آورند که خورشید گیاهان را می سوزاند، و سبب می شد که چاه بوی نا بگیرد یا خشک شود. از زمانهایی حرف می زدند که حرارت مردم را مثل سبوس خشک کرده بود. می گفتند این فصلی داغ بد است، اما نه به بدی بسیاری از فصلهای داغی که به یاد داشتند. کونتا اندیشید که مردم همیشه می توانند روزگاری را به یاد بیاورند که اوضاع بدتر بوده است.

آنگاه روزی هوا چنان گرم شد که انگار به جای هوا، شعله آتش استنشاق می کنند، و شب آن روز مردم زیر بالا پوش خود می لرزیدند، چون سرما تا مغز استخوانشان را نیش زده بود. صبح روز بعد دوباره عرق صورتشان را خشک کرد و سعی می کردند نفس بلندی بکشند. بعد از ظهر باد «هرماتان» وزیدن گرفت. باد تند

یا شدیدی نبود، شاید اگر بود، بهتر بود. بادی آرام، خشک و پر خاک بود که شب و روز می‌وزید و پانزده روزی طول می‌کشید. این بار هم مثل همیشه کم کم مردم ژوفوره را عصبانی کرد. و چیزی نگذشت که پدر و مادرها بیشتر از معمول سر بچه‌ها داد می‌کشیدند و بی دلیل آنها را شلاق می‌زدند. و با اینکه دعوا در میان مندینکاها غیر عادی بود، کمتر روزی بود که بزرگترها سر هم داد نکشند، مخصوصاً زن و شوهر. های جوانی مانند اوسورو و بینتا. ناگهان مردم کنار در کلبه‌ای جمع می‌شدند و مادرهای آن زوج سراسیمه به درون کلبه می‌رفتند. لحظه‌ای بعد صدای داد و فریاد به آسمان می‌رفت، و بعد بارانی از سبد، سوزن‌نخ، ظرفهای آشپزخانه، و کوزه‌های کدویی، چارپایه، و جامه از در کلبه بیرون انداخته می‌شد. آنوقت خود زن و مادرش با عجله بیرون می‌آمدند و اموال را از روی زمین برمی‌داشتند و به کلبه مادر می‌رفتند.

این بار بعد از حدود دو ماه، باد هر ماتان، همانطور که ناگهانی آغاز شده بود، ناگهانی پایان گرفت. کمتر از یک روزی، هوا از حرکت ایستاد، و آسمان صاف و یکدست شد. یک شبه گروهی از زنان دزدکی پیش شوهرهایشان بازگشتند و مادرزنها و مادر شوهرها هدایای کوچکی رد و بدل کردند و دعواها در سراسر دهکده فیصله یافت. اما پنج ماه طولانی فصل خشک تازه به نیمه رسیده بود. با اینکه غذا هنوز در انبارها فراوان پیدا می‌شد، مادرها مقدار کمی غذا می‌پختند، چون حتی بچه‌های پر خور هم چندان اشتهایی نداشتند. حرارت خورشید همه را بی‌بنیه کرده بود و مردم کمتر حرف می‌زدند و فقط پی تارهایی می‌رفتند که واقعاً ناچار به انجامش بودند.

پوست گاوهای نحیف دهکده زخم شده و جای زخمها باد کرده بود. و مگسهای سمج روی زخمها تخم می‌گذاشتند. مرغهای لاغر که معمولاً قدقد کنان در دهکده می‌گشتند یک وری روی زمین افتاده بودند و خاک را پاش می‌دادند. بال و پرشان را پهن می‌کردند و نوکشان را باز نگه می‌داشتند. حتی میمونها را هم حالا کمتر می‌شد در دهکده دید و یا صدایشان را شنید، چون بیشترشان به جنگل رفته بودند تا سایه ساری بیابند. کوننا دریافت که بزها نیز به سبب گرمای هوا روز بروز کمتر علف می‌خورند و بیحوصله و لاغر شده‌اند.

کوننا و همسنگهای چوپانش، که شش ماه بود تقریباً هر روز را با هم می‌گذراندند، حالا کم کم پاگله‌های کوچکیشان تنها می‌ماندند. شاید علتش گرما بود، شاید هم داشتند بزرگتر می‌شدند. کوننا تا چند روز خورد نیز متوجه این تنهایی نشده بود؛ هرگز تا کنون سابقه نداشت که اینهمه مدت از همه دور باشد. به بقیه پسرها و بزهایشان که در فاصله دوری بودند و در میان بوته‌های ساکت و در زیر هرم آفتاب پراکنده بودند، نگاه کرد. در آنسوی آنها در کشتزارها، کشاورزان علفهایی را که در این چند ماهه بعد از آخرین خرمن روییده بود، می‌چیدند. پشته بلند علف را پهن می‌کردند تا زیر آفتاب خشک شود، از گرما مثل این بود که تکان تکان می‌خورند و سوسو می‌زنند.

کونتا همانطور که عرق روی پیشانی‌اش را پاک می‌کرد، فکر کرد که مردم او همیشه گرفتار فلان یا بهمان مشقت هستند - همیشه چیزی سخت و ناراحت، یا ترسناک زندگیشان را تهدید می‌کرد. به روزهای سوزان و داغ، و شبهای سردی که در پی آن روزهای آمد، فکر می‌کرد. به بارانهایی فکر می‌کرد که چندی بعد باریدن می‌گرفت و دهکده را به گودالی پر از گل ولای بدل می‌کرد و سرانجام آنرا یکسره به زیر آب فرو می‌برد، تا جایی که مردم مجبور می‌شدند در همان جایی که راه می‌رفتند، با بلم به اینسو و آنسو بروند. هم به باران احتیاج داشتند، هم به آفتاب، اما همیشه مثل این بود که چیزی، یا خیلی زیادی است یا خیلی کم. حتی وقتی بزها چاق و پروار، و درختان از بار میوه و شکوفه سنگین بودند، می‌دانست که محصول باران پیشین در انبار خانواده‌ها دارد ته می‌کشد و در نتیجه بزودی فصل گرسنگی از راه می‌رسد، مردم گرسنگی می‌کشند و حتی بعضی‌شان می‌میرند، مثل مادر بزرگش ییسا که یادش پیش کونتا عزیز بود.

فصل خرمن روزگار خوشی بود - و بعد از آن جشن خرمن - اما این فصل زود می‌گذشت و بعد از آن دوباره فصل خشک فرا می‌رسید، با آن هرما تان وحشتناک کش که سبب می‌شد بینتا سر او داد بکشد و لامین را بزند - بطوریکه دلش به حال برادر کوچکش می‌سوخت. کونتا داستانهایی را به یاد آورد که وقتی به سن لامین بود، بارها شنیده بود؛ داستان اینکه چگونه اجدادشان همیشه با خطرهای ترسناک بزرگ می‌زیستند. کونتا با خود فکر کرد، از اول، زندگی مردم سخت بوده است. شاید همیشه هم سخت خواهد بود.

حالا هر شب در دهکده، الیمامو به درگاه خداوند دعا می‌کرد که باران بفرستد. و سرانجام روزی ژوفوره پر از شور و هیجان شد، چون از نسیم ملایمی غبار برخاست - این نسیم به معنای آن بود که باران بزودی می‌بارد. صبح روز بعد مردم دهکده در مزارع جمع شدند، و در آنجا کشاورزان پشته‌های بلند علف را که دوباره رویهم انباشته بودند، آتش زدند؛ و دودی غلیظ روی مزارع پیچ می‌خورد و به هوا می‌رفت. گرما طاقت‌فرسا بود، اما مردم همانطور که عرق می‌ریختند، رقص و شادی می‌کردند و بچه‌های کافوی اول اینسو و آنسو می‌دویدند و فریاد می‌کشیدند؛ هر کدام سعی می‌کردند ذره‌های خاکستر را که مثل پر در هوا پیچ می‌خورد، بگیرند. نسیم روز بعد خاکسترها را روی مزارع نشانده زمین را حاصلخیزتر کرد تا محصول دیگری در آن بکارند. کشاورزان با بیل‌هایشان، سخت سرگرم شخم زدن شدند تا کرت‌های طولانی را برای بذرافشانی آماده کنند. این فصل در میان فصلهای بی‌انتهایی که پشت سرهم می‌آمدند، هفتمین فصل بذرافشانی عمر کونتا بود.

فصل ۱۵

دو باران گذشت. شکم بینتا دوباره بالا آمده بود و تنگ حوصلگی او حتی از معمول هم بدتر شده بود. آنقدر هردو پسرش را کتک می زد که کونتا هر روز صبح از اینکه بزها را به چرامی برد و چند ساعتی از دست مادرش خلاص می شد شکرگزار بود. و بعد از ظهرها وقتی باز می گشت، بی اختیار دلش به حال لاسین می سوخت، چون او آنقدر بزرگ شده بود که به علت شیطنت کتک بخورد، و در عین حال هنوز آنقدر بزرگ نشده بود که بتواند به تنهایی از خانه بیرون رود. این بود که یک روز وقتی کونتا به خانه آمد و دید برادر کوچکش اشک می ریزد، با احتیاط از مادرش پرسید چون می خواهد پیغامی برساند، آیا لاسین را هم می تواند با خود ببرد و مادرش با اوقات تلخی گفت «بله!» لاسین کوچولوی لخت و پتی نمی توانست شادی خود را از این مهربانی عجیب کونتا پنهان کند. اما کونتا آنقدر از دست خودش عصبانی شد که تا به جایی رسیدند که دیگر صدا به گوش بینتا نمی رسید، مشت و لگد محکمی به لاسین زد. لاسین ناله اش بلند شد— و آنوقت مثل سگی دنبال برادرش براه افتاد.

بعد از آن روز، کونتا می دید که لاسین هر روز بعد از ظهر با اشتیاق در کنار در ایستاده است، به این امید که برادر بزرگش دوباره او را بیرون ببرد. کونتا تقریباً هر روز این کار را می کرد— اما نه به خاطر اینکه دلش می خواست. از ترس بینتا بود. بینتا از اینکه می تواند مدتی از دست او راحت باشد، آنقدر راضی بود که کونتا می ترسید اگر لاسین را با خودش نبرد، از مادرش کتک بخورد. مثل این بود که خواب بدی دیده باشد که برادر کوچک لخت و عورش مثل یک زالوی درشت بولونگ به او چسبیده است. اما چیزی نگذشت که کونتا متوجه شد بعضی از همسنگهای او هم برادر کوچکشان را دنبال خودشان براه می اندازند. با اینکه برادر کوچکها در کناری بازی می کردند، چشمشان به برادر بزرگها بود، برادر بزرگها هم تا آنجا که می توانستند به آنها بی اعتنایی می کردند. گاهی همانطور که پسر کوچکها تقلا می کردند تا به پسر بزرگها برسند، پسر بزرگها ناگهان برمی گشتند و آنها را به مسخره می گرفتند. وقتی کونتا و رفقایش از درخت بالا می رفتند، برادر کوچکها که سعی می کردند دنبال آنها بروند، معمولاً به زمین می افتادند و در اینگونه موارد پسر بزرگها به قهقهه به دست و پا چلفتی بودن آنها می خندیدند. مثل این بود که همراه بردن برادر کوچکها تفریح هم داشت. کونتا گاهی که با لاسین تنها بود بیشتر به برادرش توجه می کرد. دانه کوچکی

را لای انگشتانش می‌گرفت و برای او توضیح می‌داد که درخت تنومند باثوباب ژوفوره از چنین دانه ریزی رشد می‌کند. یک زنبور عسل می‌گرفت و با دقت به لامین نشان می‌داد تا نیش آنرا ببیند. آنوقت زنبور را طاقباز می‌کرد و می‌گفت که زنبور چگونه شیرینی گلها را می‌مکد و آنرا در لانه‌های خود در بلندترین درختان تبدیل به عسل می‌کند. و لامین یکریز سؤال می‌کرد، و کونتا هم با شکیبایی به بیشتر آنها جواب می‌داد. لامین خیال می‌کرد که کونتا جواب تمام سؤالها را می‌داند و کونتا از این گمان او خوشش می‌آمد، چون سبب می‌شد او خود را بزرگتر از هشت بارانی که بود بیندارد. برخلاف میلش برادر کوچکش را حالا دیگر بچه‌ای پر آزار و شیطان نمی‌دانست.

کونتا در واقع هر بعد از ظهر که با بزهایش باز می‌گشت، منتظر استقبال گرم لامین بود، اما البته سعی می‌کرد بروز ندهد. یک بار کونتا پنداشت که وقتی او و لامین کلبه را ترک می‌کردند، بیتتا لبخند زد. حالا دیگر بیتتا غالباً به پسر کوچکش سر کوفت می‌زد که، «ادب را از برادرت یاد بگیر!» لحظه‌ای بعد ممکن بود از دست کونتا عصبانی شود و او را بزند، اما حالا دیگر به اندازه سابق او را نمی‌زد. بیتتا به لامین می‌گفت اگر مؤدب نباشد، آن روز حق ندارد با کونتا بیرون برود. و لامین تمام آن روز مؤدب بود.

کونتا و لامین همیشه مؤدب دست در دست هم، از کلبه خارج می‌شدند، و وقتی بیرون می‌رفتند، کونتا می‌دوید و جیغ می‌کشید— و لامین پشت سرش سعی می‌کرد خود را به او برساند— تا به بقیه پسرهای کافوی دوم و اول برسند. یک روز بعد از ظهر که با جیغ و داد بازی می‌کردند، وقتی یکی از چوپانان همسن کونتا در حال دو به لامین تنه زد و از پشت او را به زمین انداخت، کونتا در یک چشم بهم زدن خود را به آنجا رساند و آن پسر را با خشونت کنار زد و به تندی گفت، «این برادر من است!» آن پسر اعتراض کرد و هر دو آماده شده بودند با مشت به جان هم بیفتند که بقیه بچه‌ها جلو دستشان را گرفتند. کونتا دست لامین را که گریه می‌کرد گرفت و با تکانی از جلو چشمهای متعجب همبازیها کنار برد. کونتا هم دستپاچه شده بود و هم متعجب که چرا با یکی از هم کافوهای خودش چنین رفتاری کرده است— آنهم به خاطر این برادر فسقلی فین فینی. اما بعد از آن روز لامین آشکارا سعی می‌کرد هر کاری را از کونتا تقلید کند، حتی موقعی که بیتتا و اومورو نگاه می‌کردند. با اینکه کونتا ظاهراً وانمود می‌کرد که خوشش نمی‌آید، در دل احساس غرور می‌کرد.

یک روز بعد از ظهر لامین از درخت کوتاهی که می‌خواست از آن بالا برود، پایین افتاد؛ کونتا به او راه درست از درخت بالا رفتن را یاد داد. گهگاه به برادر کوچکش یاد می‌داد که چگونه کشتی بگیرد (تا بتواند احترام پسری را که پیش روی همسنا مسخره‌اش کرده بود، جلب کند). به او یاد می‌داد که چطور از لای انگشتانش سوت بزند (اما بهترین سوت لامین هم به گرد سوت کونتا نمی‌رسید)، و به او نشان می‌داد که

مادرش از چه برگهایی چای درست می کند، و به لامین هشدار می داد که خرچسونه های درشت و براقی را که همیشه در کلبه می دیدند، با دست بردارد و به آرامی درخارج از کلبه روی زمین بگذارد، چون اذیت کردن خرچسونه ها بدشگون است. و از این بدشگونتر دست زدن به سیخک پای خروس است. اما کونتا هرچه جد و جهد می کرد، نمی توانست به لامین یاد بدهد که چگونه می شود از روی خورشید وقت را تعیین کرد. می گفت، «تو حالا خیلی کوچکی، اما یاد خواهی گرفت.» کونتا گاهی اگر می دید که لامین نمی تواند بعضی از چیزهای ساده را زود یاد بگیرد، سر او داد می کشید. و اگر زیادی شیطانی می کرد، او را کتک می زد؛ اما همیشه آنقدر پشیمان می شد که حتی می گذاشت لامین لغت و پتی چند لحظه ای داندیکوی او را بپوشد.

کونتا حالا که روز بروز بیشتر به برادر کوچکش نزدیک می شد، از آن چیزی که سابقاً او را خیلی ناراحت می کرد، دیگر آنقدرها ناراحت نمی شد—فاصله ای که میان هشت باران عمر او و پسرهای بزرگتر و مردان ژوفوره وجود داشت. روزی نبود که چیزی به یادش نیاورد که هنوز از کافی دوم است—یعنی پسری که هنوز در کلبه مادرش می خوابد. پسرهای بزرگتر که حالا دوره آموزش مردانگی را می گذرانند، هرگز چیزی جز تمسخر و مشت نثار بچه های همسن کونتا نمی کردند. و مردان بزرگسال، مثل اوسورو و پدران دیگر چنان رفتار می کردند که گویی پسرهای کافی دوم را به زور تحمل می کنند. کونتا غالباً وقتی در بوته زار تنها بود، خشمگین با خودش فکر می کرد که وقتی مرد شود، مسلماً مادرش بیتتا را که زن است سر جای خود خواهد نشاند— با اینهمه تصمیم داشت در مورد او مهربان و بخشنده باشد، چون هرچه باشد، مادرش است.

ناراحت کننده تر از همه برای کونتا و همسهایش این بود که دختران کافی دوم که با هم بزرگ شده بودند، از حالا داشتند نشان می دادند که به فکر شوهر کردن افتاده اند. کونتا حرصش می گرفت که دخترها باید در سن چهارده باران یا حتی کمتر عروسی کنند، اما پسرها تا وقتی سی باران یا بیشتر از سنشان نگذرد، نمی توانند عروسی کنند. رویهمرفته کافی دوم بودن، برای کونتا و همسهایش همیشه مایه گرفتاری بود، مگر بعد از ظهرها که در بوته زار تنها بودند، و همچنین حالا که کونتا روابط تازه ای با لامین داشت.

هربار که او و برادرش با هم تنها بودند، کونتا تصور می کرد که لامین را به سفر برده است، همانطور که مردها پسرهایشان را می بردند. خالا کونتا احساس مسؤولیت می کرد که مثل بزرگترها رفتار کند، چون لامین چشم به او داشت و او را منبع دانش می دانست. لامین کنار کونتا راه می رفت و پشت سرهم و یکبند سؤال می کرد.

«دنیا چه شکلی است؟»

کونتا می گفت: «هیچ مرد یا بلمی آنقدر دور سفر نکرده است که این را بفهمد. و هیچکس همه چیز را نمی داند.»

«آرافانگ به شما چه درس می دهد؟»

کونتا اولین آیه های قرآن را به زبان عربی قرائت می کرد و می گفت، «حالا تو سعی کن.» اما وقتی لامین می خواند، قاطی می کرد— و کونتا می دانست که اینطور می شود— پس کونتا با لحن پدرانهای می گفت، «طول می کشد تا یاد بگیری.»

«چرا هیچکس نباید جغد را اذیت کند؟»

«برای اینکه روح اجداد ما در جغدهاست.» آنوقت چیزهایی درباره مادر بزرگشان یسا می گفت: «تو آنوقتها بچه بودی، به یادت نمی آید.»

«آن پرندۀ روی آن درخت چیست؟»

«قوش.»

«چی می خورد؟»

«موش و پرندۀ و چیزهای دیگر.»

«راستی؟»

کونتا تا حالا خودش نمی دانست که اینهمه چیز می داند— اما با اینهمه گاهی لامین پرسشهایی می کرد که کونتا اصلاً پاسخ آنرا نمی دانست.

«خورشید آتش گرفته است؟» یا: «چرا پدرمان پیش ما نمی خوابد؟»

کار که به اینجا می رسید کونتا معمولاً سینه ای صاف می کرد، و ساکت می شد— او مور و هم گاهی که از پرسشهای کونتا حوصله اش سر می رفت، همین کار را می کرد. آنوقت دیگر لامین چیزی نمی گفت، چون تربیت خانوادگی مندینکایی به آنها می آموخت که با کسی که نمی خواهد حرف بزند، هرگز نباید حرف زد. گاهی کونتا چنین وانمود می کرد که در افکار عمیقی فرو رفته است. لامین ساکت در گوشه ای می نشست، و وقتی کونتا برمی خاست، او هم همین کار را می کرد. و گاهی وقتی کونتا پاسخ سؤالی را نمی دانست، فوراً صحبت را عوض می کرد.

همیشه در این مواقع، کونتا منتظر می ماند تا لامین از کلبه بیرون برود، و در اولین فرصت سؤال لامین را از بیلتا یا او مور و می پرسید. هرگز به آنها نمی گفت که چرا اینهمه سؤال می کند، اما مثل این بود که آنها می دانند. در واقع آنها چنان رفتار می کردند که گویی حالا دیگر کونتا را پسر بزرگتری می دانند، چون که در برابر برادر کوچکترش مسؤولیت بیشتری بگردن گرفته است. چیزی نگذشت که کونتا در حضور بیلتا با لامین تند حرف می زد که چرا کار خطایی کرده است. مثلاً می گفت، «باید درست صحبت کنی!» یا اینکه لامین را می زد که چرا وقتی مادرشان دستوری داده، فوراً از جا نجسته است تا آن کار را بکند. بیلتا هم خود را به ندیدن و نشنیدن می زد.

این بود که حالا دیگر کمتر حرکتی از لامین سر می زد که نگاه تند مادر و یا

برادرش را به همراه نداشته باشد. کونتا دیگر هر پرسشی که لامین از او داشت، از اومورو و بینتا می‌پرسید و آنها هم فوراً پاسخش را می‌دادند.

«چرا پوست تشک پدر سرخ است؟ گاو که سرخ نیست.»

بینتا پاسخ می‌داد، «من پوست گاو را با ارزن کوبیده و شیره سرخ رنگ زده‌ام.»

«خدا کجا زندگی می‌کند؟»

اومورو می‌گفت، «خدا آنجا زندگی می‌کند که خورشید از آنجا می‌آید.»

فصل ۱۶

روز بعد اومورو حاضر می‌شد از دهکده بیرون رود تا چوب نخل ببرد و انبار تازه‌ای برای بینتا بسازد. کونتا از پدرش اجازه خواست که همراه او باشد. همیشه عاشق بیرون رفتن با اومورو بود. اما در آن روز هیچکدام حرفی نمی‌زدند تا به نخلستان تاریک و خشک رسیدند.

آنوقت کونتا ناگهان پرسید، «پدر، برده چیست؟»

اومورو زیر لب گفت، «هوم» و لحظه‌ای چند خاموش ماند. در نخلستان پیش می‌رفت و تنه درختان مختلف نخل را واری می‌کرد.

بالاخره به حرف آمد و گفت، «همیشه نمی‌توان به آسانی برده‌ها را از کسانی که برده نیستند، تشخیص داد.» همانطور که با تبرش به تنه نخلی که انتخاب کرده بود، می‌کوبید، به کونتا گفت که بام خانه بردگان از «نیانتانگ جونگو» است و کلبه آدمهای آزاد از «نیانتانگ فورو». کونتا می‌دانست نیانتانگ فورو بهترین گاه است.

اومورو با قیافه‌ای عبوس ادامه داد، «اما هیچوقت نباید جلو برده‌ها درباره برده‌ها حرف زد.» کونتا نفهمید چرا، اما سرش را تکان داد که یعنی می‌فهمد.

وقتی نخل افتاد، اومورو با تبر ساقه دندان‌دندان آنرا جدا می‌کرد. کونتا چندتایی خرما می‌رسیده جمع کرد و فهمید که پدرش امروز حال و حوصله حرف زدن دارد. با خوشحالی پیش خودش حساب کرد که حالا چه خوب می‌تواند موضوع برده‌ها را برای لامین تعریف کند.

پرسید، «چرا بعضی از آدمها برده هستند و بعضی نه؟»

اومورو گفت برده شدن چند جور است. بعضی‌ها از مادرشان برده دنیا می‌آیند — و چند نفر از کسانی که در ژوفوره زندگی می‌کردند و کونتا آنها را خوب می‌شناخت، را نام برد. بعضی‌ها پسر و مادر بچه‌های هم‌کافوی کونتا بودند. اومورو

گفت بعضی ها کسانی هستند که در فصل گرسنگی دهکدهشان، از گرسنگی خود را در خطر مرگ می بینند و التماس می کنند برده کسی شوند که حاضر باشد به آنها غذا بدهد. بعضی دیگر - چند نفر از آدمهای پیر ژوفوره را نام برد - کسانی هستند که زمانی دشمن بوده اند و اسیر شده اند. اومورو گفت، «آنها برده شدن را بهتر از مردن می دانستند.» آنوقت شروع کرد به بریدن و تکه تکه کردن نخل؛ تکه هایی که یک مرد قوی بتواند حمل کند. اومورو گفت به همه کسانی که نام برده با اینکه برده اند، احترام گذاشته می شود. کونتا هم این را می دانست. اومورو ادامه داد که «حقوق آنها را قوانین پدران ما تضمین کرده اند.» و توضیح داد که اربابها موظفند برای بردگانشان غذا، لباس، خانه، قراهم کنند و همچنین زن یا شوهرشان بدهند و قطعه زمینی به آنها بدهند که محصول آن را نصف و نصف بردارند.

اومورو به کونتا گفت «تنها کسانی که اجازه می دهند به آنها بی احترامی و توهین شود، آنها بی هستند که به سبب قتل یا دزدی یا کاربدی برده شده اند. اینها تنها بردگانی هستند که اربابها می توانند آنها را کتک بزنند یا تنبیه های دیگری کنند، چون سزاوار مجازاتند.»

کونتا پرسید «برده ها باید همیشه برده بمانند؟»

«نه، خیلی از برده ها با آنچه که از کشاورزی شراکتی با اربابشان می اندوزند، می توانند آزادی خود را بخرند.» اومورو چند نفر را در ژوفوره نام برد که این کار را کرده اند. و نام چند نفر دیگر را هم برد که با ازدواج با یکی از افراد خانواده صاحب خود آزاد شده اند.

برای اینکه بتواند تکه های سنگین نخل را حمل کند، ریسمان محکمی از درخت مو برای خود ساخت، و همانطور که کار می کرد، گفت بعضی از بردگان حتی از اربابهای خود هم پولدارتر شدند. و بعضی برای خودشان برده هم گرفتند و عده ای هم آدمهای خیلی مشهوری شدند.

کونتا گفت، «سوندیاتا یکی از آنها بود!» از مادر بزرگها و «گریو» ها چیزها درباره این فرمانده برده که سپاهیانش بسیاری از دشمنان را شکست داده بودند، شنیده بود.

اومورو غری زد و سری تکان داد، معلوم بود از اینکه کونتا این را می داند، خشنود است. چون اومورو هم وقتی به سن کونتا بود، خیلی چیزها درباره سوندیاتا شنیده بود. برای اینکه پسرش را امتحانی کرده باشد پرسید، «مادر سوندیاتا کی بود؟» کونتا با غرور گفت، «سوگولون، زن بوفالو.»

اومورو لبخند زد و دو بخش سنگین تنه نخل را با حلقه های ریسمان به شانه های بیرومش قلاب کرد و براه افتاد. کونتا خرما می خورد، در پی او می رفت و تقریباً تمام راه تا دهکده، اومورو برای او حرف می زد و تعریف می کرد که چگونه امپراتوری

مندیتکا را این برده با هوش و افلیج پس از فرمانده شدن، فتح کرد. او از بردگانی فراری که آنان را در مردابها و مخفیگاههای دیگر یافته بود، ارتشی تشکیل داده بود. اومورو گفت، «وقتی به دوره آموزش مردانگی بروی، چیزهای بیشتری درباره او به تو خواهند آموخت. فکر اینکه چنان روزی فرا خواهد رسید، کونتا را به وحشت افکند، اما در عین حال هیجان انتظار در جانش افتاد.

اومورو می گفت که سوندیاتا از دست ارباب لعنتی اش فرار کرده بود، مثل بیشتر برده‌هایی که گیر چنان اربابهایی می افتند. می گفت بجز تبهکارانی که جرمشان ثابت شده باشد، هیچ برده‌ای را نمی توان فروخت، مگر اینکه خود برده ارباب بعدی را قبول داشته باشد.

اومورو می گفت، «نیوبوتو مادر بزرگ هم برده است.» به شنیدن این حرف کم مانده بود کونتا خرماهایی را که در دهانش بود، یکجا قورت بدهد. نمی توانست بفهمد. در ذهنش تصویری گذرا از نیوبوتوی پیر و دوست داشتنی گذشت که جلو در کلبه اش چمباتمه زده و مواظب دوازده یا پانزده بیچه لخت و عور دهکده است و همانطور که کلاه گیس می بافت و درسب می اندازد، اگر دل و دماغش را داشته باشد، هر بزرگتری که از کنارش عبور کند - حتی پیرها - را با زخم زبان می چزاند.

فردا بعد از ظهر، کونتا پس از اینکه بزها را به آغل برد، دست لاسین را گرفت و از راهی دور از چشم همبازیهایش، بسوی خانه راه افتادند، میان راه جلو کلبه نیوبوتو بی آنکه کلمه‌ای بر زبان بیاورند چمباتمه زدند. لحظه‌ای بعد پیر زن جلو در کلبه اش آفتابی شد، چون دریافته بود که میهمان برایش رسیده است. نگاهی به کونتا که برای او همیشه یکی از عزیزترین بچه‌ها بود انداخت و فهمید که فکری در سر دارد. پسرها را به کلبه دعوت کرد و برایشان چای دم کرد. پرسید، «بابا و مادر جانت چطورند؟» کونتا با ادب پاسخ داد، «خوبند متشکرم. حال شما خوبست، مادر بزرگ؟»

نیوبوتو پاسخ داد، «من حالم خیلی خوبست.»

کونتا دیگر تا وقتی که مادر بزرگ چای آورد حرفی نزد. بعد بالاخره به حرف آمد «مادر بزرگ چرا شما برده اید؟»

نیوبوتو نگاه تندی به کونتا و لاسین کرد. حالا مادر بزرگ بود که چند دقیقه‌ای خاموش ماند. تا بالاخره گفت، «برایتان می گویم.

«شب در دهکده من، که از اینجا بسیار دور است، در بارانهای بسیار پیش، وقتی من زن جوانی بودم،» و ادامه داد که آن شب با وحشت از خواب برخاست و دید که سقفهای پوشالی کلبه‌ها روی سر همسایگانش که جیغ می کشیدند، می ریزد. سراسیمه دست دو بیچه کوچکش را که یکی پسر بود و یکی دختر، و پدرشان تازه در یک جنگ قبیله‌ای کشته شده بود، گرفت و به سوی دیگران دوید. آدم دزدهای سفید پوست با خادمان سیاه خود، یعنی «اسلاتی»ها منتظرشان بودند. در جنگی شدید، همه کسانی که

فرار نکردند را با خشونت در یکجا جمع کردند. و آنها که سخت زخمی شده بودند، یا آنقدر جوان و آنقدر پیر بودند که نمی‌توانستند سفر کنند، جلو چشم دیگران کشته شدند. نیوبوتو هق هق کنان به گریه افتاد و گفت، «بچه‌های کوچک من و مادر پیرم هم کشته شدند.»

لامین و کونتا دست یکدیگر را محکم گرفته بودند. و او می‌گفت که چگونه اسیران وحشتزده که گردنهایشان را با ریسمان به هم بسته بودند، در حالی که کتک می‌خوردند، چندین و چند روز در میان سرزمین داغ و سخت راه می‌رفتند. و هر روز عده بیشتری از اسیران زیر شلاقهایی که بر پشتشان فرود می‌آمد تا تندتر راه بروند، از پا در می‌آمدند. چند روز دیگر که گذشت عده بیشتری از گرسنگی و خستگی از پا افتادند. بعضی به هر زحمت و بدبختی خود را روی پا نگه می‌داشتند، اما کسانی که نای رفتن نداشتند، رها می‌شدند تا طعمه جانوران وحشی شوند. صف دراز اسیران از دهکده‌های سوخته و ویران دیگری گذشت، و آنان در آن دهکده‌ها جمجمه‌ها و استخوانهای آدمها و جانوران را در میان تلی از گناه گل که زمانی کلبه خانواده‌ها بود، می‌دیدند. کمتر از نیمی از کسانی که سفر آغاز کرده بودند، به دهکده ژوفوره رسیدند که تا نزدیکترین بازار برده‌فروشان در کنار کامبی بولونگو چهار روز راه بود.

نیوبوتو چنین ادامه داد، «اینجا بود که اسیر جوانی را به یک کیسه گندم فروختند، آن اسیر جوان من بودم و این بود که اسم مرا نیوبوتو گذاشتند.» کونتا می‌دانست که نیوبوتو یعنی «کیسه گندم». پیرزن گفت مردی که او را به بردگی خریده بود، چندی بعد مرد، «و من از آن پس اینجا ماندگار شده‌ام.»

لامین از هیجان داستان پیچ و تاب می‌خورد و کونتا عشق و احترام بیشتری به نیوبوتو در خود احساس می‌کرد. نیوبوتو جلوشان نشسته بود و با مهربانی به دو پسر لبخند می‌زد، پسرهایی که پدر و مادرشان هم مثل خود آنها زمانی روی زانوهایش بالا و پایین می‌پریدند.

نیوبوتو در چشمان کونتا زل زد و گفت، «وقتی من به ژوفوره آمدم، اومورو، پدر جانت، از بچه‌های کافوی اول بود. بیسا مادرش که مادر بزرگ شما بود، بهترین دوست من بود. یادتان می‌آید؟» کونتا گفت که یادش می‌آید و با غرور اضافه کرد که برای برادر کوچکش خیلی چیزها از مادر بزرگ تعریف کرده است.

نیوبوتو گفت، «خوب کردی!» بعد گفت، «خوب، دیگر باید به کارم برسم. دِ یا الله راه بیفتید.»

کونتا و لامین برای چای تشکر کردند و آرام آرام به کلبه بینتا بازگشتند. هر کدام سخت در افکارشان غرق بودند.

فردا بعد از ظهر وقتی کونتا از چرای بزها بازگشت، دید که لامین یک عالم سؤال درباره داستان نیوبوتو دارد. آیا تا به حال ژوفوره را هم به آتش کشیده‌اند؟

کونتا گفت هرگز چیزی در این باره شنیده و هیچ نشانه‌ای از آتش سوزی در دهکده ندیده است. آیا کونتا هرگز یکی از آن آدمهای سفید را دیده است؟ «البته که نه!» اما گفت که پدرشان از زمانی صحبت می‌کرد که با برادرانش، توبوب‌ها و کشتیهایشان را در جایی در رودخانه دیده بود.

کونتا فوراً صحبت را عوض کرد، چون درباره توبوب‌ها خیلی کم می‌دانست و از طرفی هم می‌خواست تنها فکر کند. آرزو می‌کرد یکی از آنها را ببیند—البته از فاصله‌ای امن، چون از آنچه درباره‌شان شنیده بود، فهمیده بود که بهتر است آدمها هرگز به آنها نزدیک نشوند.

تازگیها دختری که به علف‌چینی رفته بود و نیز دو مرد که پیشتر به شکار رفته بودند، ناپدید شده بودند و همه مطمئن بودند که توبوب آنها را دزدیده و برده است. البته این را هم به یاد داشت که چگونه طلبهای دهکده‌های دیگر هشدار داده بودند که توبوب‌ها یا کسی را با خود برده‌اند و یا در آن نزدیکیها هستند. مردها خود را مسلح کردند و دونفر دونفر کشیک می‌دادند و زنها وحشتزده همه بچه‌ها را جمع کرده در بوته‌زاری دور از دهکده خود را مخفی کردند—گاهی تا چند روز—تا اینکه خاطر جمع شدند که توبوب رفته است.

کونتا روزی را بیاد آورد که بزهایش در بوته‌زاری خاموش سرگرم چرا بودند. کونتا زیر سایه درختی که دوست داشت نشسته بود. اتفاقی سرش را بالا کرد و با تعجب دید روی شاخه‌های درخت بیست‌سی میمون با دم آویزان لای شاخه‌های پربرگ جمع شده و مثل مجسمه بی حرکت مانده‌اند. کونتا همیشه فکر می‌کرد که آنها چه بی‌سروصدا او را می‌پاییدند. حالا آرزو می‌کرد که کاش او هم لای شاخه‌های درختی نشسته باشد و چند توبوب را که زیر درخت نشسته‌اند تماشا کند.

بعد از ظهر فردای آن روز که لامین درباره توبوب از او پرسیده بود، کونتا موضوع را با بقیه چوپانهای همسن خود در میان گذاشت—و آنها تندوتند به تعریف کردن چیزهایی که خود شنیده بودند پرداختند. دمبا کونته، یکی از پسرها، گفت عموی شجاعش روزی آنقدر به یک توبوب نزدیک شده که توانسته او را بو کند، و گفته که توبوب بوی خیلی بد و غریبی می‌داده است. همه بچه‌ها شنیده بودند که توبوب‌ها آدم را با خودش می‌برند تا بخورند. اما بعضی هم شنیده بودند توبوب ادعا می‌کند آدمهایی را که می‌دزدد، نمی‌خورد؛ بلکه فقط آنها را در مزرعه‌های بسیار بزرگ به کار وامی‌دارد. سینافاسیلا گفت که پدر بزرگش می‌گوید، «این حرف آدم سفید— پوست دروغ است.»

روزهای بعد کونتا از اومورو پرسید، «پدر، به من می‌گویی که چطور شد شما و برادرهایت توبوب را در رودخانه دیدید؟» و فوراً اضافه کرد که «این را باید درست به لامین بگویم.» کونتا می‌دید که چیزی نمانده پدرش به خنده بیفتد. اما اومورو فقط

سینه صاف کرد. ظاهراً در آن لحظه حوصله حرف زدن نداشت. اما چند روز بعد اومورو با بی‌اعتنایی هم کونتا و هم لامین را دعوت کرد که با او به بیرون دهکده بروند تا مقداری ریشه گیاه که لازم دارد، جمع کنند. نخستین بار بود که لامین لخت و پتی با پدرش پایه‌پا می‌رفت، به همین علت از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید. می‌دانست که این شادی را از کونتا دارد. این بود که لبه داندیکوی برادر بزرگش را رها نمی‌کرد.

اومورو به پسرهایش گفت که دو برادرش، «ژانه» و «سالوم» بعد از اینکه آموزش مردانگی را تمام کردند، از ژوفوره رفتند. و به سرور ایام اخباری از آنها رسید و معلوم شد که جهانگردان مشهوری شده‌اند و به جاهای عجیب و دور رفته‌اند. اولین بار که بعد از آن سفر به ژوفوره بازگشتند، وقتی بود که طلبهای سخنگو به گوششان رساندند که اولین پسر اومورو به دنیا آمده است. آنها چند شبانه‌روز بی‌آنکه بخوابند، راه رفتند تا بتوانند خود را به مراسم نامگذاری برسانند. و از آنجا که مدتی بود از دهکده دور بودند، وقتی بازگشتند، با خوشحالی همه کسانی را که در بچگی هم کافوی آنها بودند، به گرمی در آغوش گرفتند. اما آنها که باقی مانده بودند، با اندوه گفتند که عده‌ای دیگر رفته‌اند و گم شده‌اند. بعضی در دهکده‌هایی که به آتش کشیده شده بود، بعضی با چوبهای آتشین، و بعضی هم هنگام زراعت، شکار و سفر رفته بودند. و همه اینها زیر سر توبوب است.

اومورو گفت آنوقت برادرانش با خشم از او خواستند در سفری آنها را همراهی کند تا ببینند توبوب چه می‌کند، و ببینند چه کار می‌توان کرد. سه برادر سه روز در کنار کامبی بولونگو راه رفتند و در این مدت خود را با احتیاط در بوته‌ها مخفی می‌کردند، تا اینکه بالاخره چیزی را که می‌جستند، یافتند. در حدود بیست بلم بزرگ توبوب در رودخانه بودند، هر بلم آنقدر بزرگ بود که همه مردم ژوفوره در آن جا می‌گرفتند. هر کدام پارچه عظیم سفیدی داشتند که با طناب به تیر بلندی به قد ده مرد که مثل درخت بود، بسته بودند. در آن نزدیکی یک جزیره، و در جزیره یک قلعه دیده می‌شد.

هم در قلعه و هم در بلمهای کوچک، بسیاری از توبوب‌ها به همراه خادمان سیاهشان در رفت و آمد بودند. بلمهای کوچک چیزهایی مثل نیل، پنبه، موم و چرم به بلمهای بزرگ حمل می‌کردند. اومورو گفت به چشم خود دید که چگونه آدمهایی را که برای توبوب‌ها اسیر کرده بودند تا با خود ببرند، بیرحمانه کتک می‌زدند و با آنها بدرفتاری می‌کردند؛ بدتر از آن که بتوان گفت.

چند لحظه‌ای، اومورو ساکت ماند، کونتا فکر کرد که پدرش می‌خواهد چیز دیگری برایشان بگوید. سرانجام به حرف آمد، «امروز دیگر مثل آن روزها مردم ما را زیاد نمی‌گیرند.» و ادامه داد که، وقتی کونتا شیرخواره بود، پادشاه بار، که بر این

بخش گامبیا حکم می‌راند، فرمان داد که دیگر دهکده‌ها را به آتش نکشند و کسی اسیر یا کشته نشود. و پس از این فرمان، چیزی نگذشت که این کار متوقف شد؛ چون بسیاری از سربازان بعضی از پادشاهان خشمگین بلمهای بزرگ را سوزاندند و غرق کردند و همه توبوب‌های بلمها را کشتند.

اومورو گفت، «امروز هر بلم توبوب که وارد کامبی بولونگو شود، با شلیک نوزده تیر توپ به پادشاه باراسلام می‌کند» و ادامه داد که، ماسوران شخصی پادشاه بیشتر کسانی را که توبوب‌ها می‌خواهند با خود ببرند، خودشان گردآوری می‌کنند - که اینها معمولاً تبهکار یا بدهکارند، یا هر کسی که خیال کند علیه پادشاه توطئه می‌چیند؛ کسی که غالباً کاری بیشتر از پیچ‌پیچ نکرده است. انکار که هر وقت بلمهای توبوب وارد کامبی بولونگو می‌شوند تا برده بخرند، عده بیشتری مجرم شناخته می‌شوند. «اما حتی پادشاه هم نمی‌تواند مانع از دزدیده شدن بعضی از مردم دهکده‌ها بشود. بعضی از آنها بی‌راهِ که از دهکده خودمان گم شده‌اند می‌شناسی، سه تا از آنها در چند ماه گذشته گم شده‌اند، همانطور که خبر دارید و صدای طبلها را از دهکده‌های دیگر هم شنیده‌اید.» خیره به پسرانش نگاه می‌کرد و آرام سخن می‌گفت. می‌گفت که، «حالا می‌خواهم چیزهایی به شما بگویم که تنها شنیدنشان کافی نیست. چون اگر کارهایی را که می‌گویم، نکنید، ممکنست شما را هم بزدند!» کونتا و لامین وحشتزده گوش می‌کردند. اومورو گفت، «تا آنجا که می‌توانید هرگز تنها نمانید. هرگز شبها، تا آنجا که می‌توانید از کلبه بیرون نروید و شب و روز وقتی تنها هستید، از هر علف بلند یا بوته‌ای، تا آنجا که می‌توانید، دوری کنید.»

پدرشان گفت که در بقیه عمرشان - حتی وقتی مرد شدند - باید آماده مقابله با توبوب باشند. «بیشتر وقتها توبوب عصای آتشین خود را شلیک می‌کند، و می‌توان صدای آنرا از دور شنید. هر وقت دیدید که دود زیادی از دهکده‌ای به آسمان برخاسته است، احتمالاً آتشی است که توبوب برای پخت و پز پیا کرده. چون او برای این کار آتش بزرگی پیا می‌کند. همیشه باید مواظب نشانه‌های او باشید تا بفهمید که توبوب از چه راهی رفته است. جای پای او بیشتر از ما در زمین فرو می‌رود. بنابراین می‌توانید آن را تشخیص بدهید. شاخه‌ها را می‌شکند و علفها را زیر پا لگد کوب می‌کند. وقتی به جایی رسیدید که او به تازگی در آنجا بوده، می‌توانید بوی او را بفهمید؛ بویش مثل بوی جوجه‌ای است که خیس شده باشد. خیلی‌ها می‌گویند توبوب هر جا باشد، دلهره‌ی پدید می‌آورد که می‌توانیم بفهمیم. اگر چنین احساسی داشتید، ساکت بمانید، غالباً از راه دور هم می‌شود وجود او را حس کرد.»

اومورو به سخنانش ادامه داد و گفت، «اما شناختن توبوب کافی نیست. خیلی از مردم خود ما برای توبوب کار می‌کنند. آنها اسلاتی‌های خیانتکار هستند. هیچ راهی برای تشخیص دادن آنها نیست، مگر آنکه آنها را بشناسیم. بنابراین وقتی در

بوته زارها هستید، هر کس را دیدید که نمی شناسید، به او اطمینان نکنید.»
 کونتا و لامین از ترس سر جایشان میخکوب شده بودند. «هرچه در اینباره
 به شما بگویم کم گفته ام. باید بدانید که من و عموهایتان دیدیم چه به سر آنها که
 دزدیده شده بودند می آید. بین کسانی که توبوبها به بردگی می گیرند تا با خودشان
 ببرند، تفاوت زیادی هست.» اومورو گفت، با برادرهایش آدمهای دزدیده شده را
 دیدند که در حصارهای نپی محکم شیشه آغل، نگهبانی و نگهداری می شدند. وقتی
 بلمهای کوچک توبوبی را از بلم بزرگ می آوردند که مهمتر از بقیه بود، آدمهای
 دزدیده شده را از آغلها بیرون می کشیدند و روی خاک می انداختند.
 سر عمه را تراشیده و به تنشان آنقدر روغن مالیده بودند که سرتاپا برق می زدند.
 اول آنها را مجبور می کردند چمباتمه بزنند و بالا و پایین بجهند. «آنوقت وقتی توبوب
 آنها را ورنده می کرد، دستور می داد دهانشان را بزور باز کنند تا دندان و گلویشان را
 ببیند.»

اومورو ناگهان دستش را لای پای کونتا برد. کونتا از جا جست، و اومورو
 گفت، «حتی فوتوی مردان را بیرون می کشیدند و به آن نگاه می کردند. حتی زنان را
 واری می کردند.» و آنوقت توبوب بالاخره آدمها را وادار می کرد که دوباره چمباتمه
 بزنند و آهنهای سرخ و سوزان را به پشت و شانه آنها می چسباندند. بعد آدمها را که
 جیغ می کشیدند و تقلا می کردند، سوار کشتی می کردند و راه می افتادند. بلمهای
 کوچک منتظر بودند تا آنها را به بلمهای بزرگ ببرند.

«من و برادرانم دیدیم که بسیاری از آن آدمها با شکم روی خاک افتاده بودند
 و چنگ می زدند و خاک دندان می گرفتند. انگار که می خواهند برای آخرین بار وطنشان
 را در چنگ و دندان خود بگیرند. اما آنها را کشان کشان می زدند و می بردند.»

اومورو به کونتا و لامین گفت حتی در بلمهای کوچک که براه می افتادند، بعضی
 از آدمها با اینکه شلاق و چماق به سر و رویشان می خورد به جنگ ادامه می دادند،
 با گاه می توانستند خود را به آب بیندازند و ماهیهای وحشتناک پشت خاکستری با شکم
 سفید و دهان قوس دار و دندانهای خرد کننده آب را از خون آنها سرخ می کردند.

کونتا و لامین نزدیکتر به هم نشستند و دست یکدیگر را گرفتند. اومورو
 به پسرهایش نگاه کرد و گفت، «بهتر است شما این چیزها را بدانید تا اینکه یک روز
 من و مادرتان برایتان خروس سفید بکشیم. می دانید این کار یعنی چه؟»

کونتا که خشکش زده بود تکانی به سرش داد و صدای خود را شنید، «وقتی
 کسی گم بشود، پدر؟» دیده بود که بعضی از خانواده ها دور خروس سفید سربریده و
 خون آلودی که پرپر می زد، چمباتمه می زدند و دیوانه وار به درگاه خدا دعا می خواندند.
 اومورو گفت، «بله، اگر خروس سفید روی سینه بیفتد و بمیرد، امیدی باقیست.
 اما وقتی خروس سفید پرپرزنان به پشت بیفتد و بمیرد، هیچ امیدی نیست و همه اهل

ده همراه آن خانواده به درگاه خدا گریه و زاری می کنند.»
 لاسین که درجا میخکوب شده بود، با صدای گرفته‌ای که کونتا را به تعجب انداخت، پرسید، «پدر، بلمهای بزرگ آدمهای دزدیده‌شده را کجا می‌برند؟»
 «بزرگترها می‌گویند به جنگ سانگ دو می‌برند. آنجا برده‌ها را به آدمخواران بزرگی به نام توبابوکوسی می‌فروشدند که ما را می‌خورند. هیچکس بیشتر از این نمی‌داند.»

فصل ۱۷

لاسین چنان از حرف زدن درباره برده گرفتن و آدمخواران سفید ترسیده بود که آن شب چند بار کونتا را از خواب بیدار کرد؛ چون خوابهای وحشتناکی می‌دید. روز بعد وقتی کونتا از چرای بزها بازگشت، تصمیم گرفت فکر برادر کوچکش -- و ذهن خودش -- را از این افکارها کند. این بود که از عموهای مهمش برای او تعریف کرد.
 کونتا با افتخار گفت، «برادران پدر ما هم پسر کیرابا کونتا کینته هستند که اسم او را روی من گذاشته‌اند. اما عموهای ما ژانه و سالوم از سیرنگ به دنیا آمده‌اند.»
 لاسین گیج به او نگاه می‌کرد. کونتا بیشتر توضیح داد. «سیرنگ زن اول پدر بزرگ ما بود که پیش از آنکه او با مادربزرگ ما بیسا ازدواج کند، مرد.» کونتا با گذاشتن و چیدن چند تکه تر که روی زمین، افراد مختلف خانواده کینته را به لاسین نشان داد. اما می‌توانست ببیند که لاسین هنوز جریان را نمی‌فهمد. آهی کشید و بجای این حرفها از ماجراهای عموهایش حرف زد، همان چیزی که وقتی پدرشان درباره آنها حرف می‌زد کونتا به هیجان می‌آمد.

«عموهای ما آنقدر مسافرت کردن را دوست دارند که هرگز زن نگرفتند. ماهها و ماهها زیر تیغ آفتاب سفر می‌کنند و زیر ستاره‌ها شب را روز می‌کنند. پدرمان می‌گوید آنها جایی بوده‌اند که آفتاب روی شنهای بی‌پایان می‌تابد و می‌سوزاند، سرزمینی که هیچوقت خدا در آنجا باران نمی‌بارد.» در جای دیگری که عموهایشان سفر کرده بودند، جنگل آنقدر انبوه و تودرهم است که حتی روزها هم مثل شبها تاریک است. قد مردم در آنجاها از قد لاسین بلندتر نیست و همیشه هم مثل لاسین برهنه هستند -- حتی وقتی که سانشان بالا می‌رود. آنها با نيزه‌های کوچک و نازک و زهرآلود فیلهای بزرگ را می‌کشند. و در جای دیگر، در سرزمین غولها، ژانه و سالوم جنگجویانی را دیده بودند که می‌توانستند نيزه‌های خود را دوبرابر دورتر از مندینکاها پرتاب کنند،

رقاصانی دارند که می‌توانند تا دو برابر قدشان بالا بپرند و تازه قد خودشان شش و جب از بلندقدترین مردان ژوفوره بلندتر است.

پیش از خواب کونتا در برابر چشمهای پرتعجب لامین محبوبترین داستان خود را نمایش داد— ناگهان با شمشیری خیالی از جا جست و شمشیر را پایین و بالا در هوا چرخاند. گویی که لامین یکی از راهزنانی است که عموها و دیگران هر روز در راه سفر چندماهه خود برمی‌خورند. عموها، درحالی که با مقدار زیادی عاج، سنگهای قیمتی و طلا تا شهر سیاه بزرگ «زیمبابوه» می‌رفتند، با آنها می‌جنگیدند.

لامین التماس می‌کرد که کونتا بیشتر برایش قصه بگوید. اما کونتا به او گفت که برود بخوابد. هر وقت پدرش چنان داستانهایی برای کونتا تعریف می‌کرد و بعد به او می‌گفت که برود بخوابد، کونتا روی تشک دراز می‌کشید— همانطور که حالا برادر کوچکش این کار را می‌کرد— و در ذهنش داستانهای عموها را مجسم می‌کرد. گاهی کونتا خواب می‌دید که دارد با عموها به همه سرزمینهای عجیب سفر می‌کند و با مردمی که قیافه و رفتار زندگانشان آنقدر با مندینکاها تفاوت داشت، صحبت می‌کند. فقط کافی بود نام عموهایش را بشنود تا ضربان قلبش تند شود.

چند روز دیگر، نام عموها طوری به ژوفوره رسید که کونتا بزحمت توانست بر خود مسلط شود. بعدازظهر آرام و داغی بود، و تقریباً همه مردم دهکده در درگاه کلبه‌ها، یا در زیر سایه درخت باثویاب نشسته بودند که ناگهان صدای طبلهای سخنگو از دهکده مجاور بلند شد. کونتا و لامین هم مثل بزرگترها سرشان را راست گرفتند تا بفهمند طبلها چه می‌گویند. لامین وقتی نام پدر خودش را شنید، به نفس نفس افتاد. هنوز آنقدر بزرگ نشده بود که از همه ماجرا سر دریاورد. کونتا آرام گفت، طبلها می‌گویند روبه جایی که آفتاب طلوع می‌کند و تا آنجا پنج روز راه است، ژانه و سالوم کینته دارند دهکده تازه‌ای می‌سازند. و منتظر برادرشان اومورو هستند تا در مراسم دعای خیر دهکده در دومین روز ماه نو حضور یابد.

صدای طبل خاموش شد. لامین پر از سؤال بود. «عموهای خود ما هستند؟ آنجا کجاست؟ پدرمان به آنجا خواهد رفت؟» کونتا جوابی نداد. در واقع کونتا بهشتاب به آنسوی دهکده می‌دوید تا خود را به کلبه جالیبا برساند، این بود که صدای برادرش را نشنیده رفت. وقتی به آنجا رسید مردم دیگر در آنجا جمع شده بودند— سپس اومورو رسید. بیتتا با شکم گنده‌اش دنبال او بود. همه به اومورو نگاه کردند و جالیبا با او صحبت کوتاهی کرد و اومورو هدیه‌ای به او داد. طبل سخنگو در نزدیکی آتش کوچکی بود. گرمای آتش سبب می‌شد که پوست بز روی طبل سفت و کشیده شود. بزودی دستهای جالیبا پاسخ اومورو را روی طبلها کوفتند که: بخواست خدا پیش از دومین روز ماه نو آینده در دهکده تازه خواهد بود. روزهای بعد اومورو به هر جا می‌رفت، مردم ژوفوره دعای خیر خود را برای دهکده تازه نثار او می‌کردند؛ دهکده‌ای

که تاریخ بیاد خواهد داشت که طایفه کینته آن را بنا نهاده‌اند. چند روزی به رفتن اومورو مانده بود که فکری به سر کونتا زد؛ فکری چنان بزرگ که حتی نمی‌شد درباره آن فکر کرد. آیا می‌شد که پدرش به او هم اجازه دهد در این سفر همراهش باشد. کونتا نمی‌توانست جز این، درباره چیز دیگری فکر کند. چوپانهای همسن کونتا، حتی سیتافا، که سکوت عجیب او را می‌دیدند، تنهایش گذاشته بودند. با لامین برادر کوچکش که او را می‌ستود چنان بدخلقی کرد که حتی او هم دلشکسته و گیج تنهایش گذاشت. کونتا متوجه رفتارش بود و از این بدرفتاری عذاب می‌کشید، اما نمی‌توانست جلو خود را بگیرد.

می‌دانست که گاهگاه پسری شانس می‌آورد و به او اجازه می‌دهند که با پدرش، عمویش یا برادر بزرگش سفر کند. او که هشت باران بیشتر عمر نداشت می‌دانست که در این سن، هرگز به چنان سفری نرفته است، مگر بعضی پسرهای بی‌پدر، که بنا به قوانین آبا و اجدادی چنین امتیازی نصیبشان می‌شد. آن پسر می‌توانست با فاصله کمی پشت سر مردی راه بیفتد. اگر آن پسر درست دو قدم عقبتر از مرد راه برود و به هرچه آن مرد می‌گوید گوش بدهد، هرگز شکایت نکند و هرگز، مگر در وقتی که چیزی از او می‌پرسند، حرفی نزند، آنوقت آن مرد حاضر می‌شود هرچه دارد با او سهم کند—حتی اگر مسافرتش چند ماه طول بکشد.

کونتا می‌دانست که نباید بگذارد هیچکس، مخصوصاً مادرش از رؤیای او بویی برد. البته مطمئن بود که حتی بینا هم اعتراضی نخواهد داشت که چنین رؤیایی داشته باشد. اما فکر می‌کرد مادرش به او خواهد گفت که چنین فکر و خیالی را از سر بدر کند و حرفش را هم نزند، و در نتیجه اومورو هرگز نمی‌فهمید که کونتا چقدر نومیدانه امیدوار است با او به سفر برود. این بود که کونتا می‌دانست تنها امیدش اینست که از پدرش بخواهد—اما مگر می‌توانست او را تنها گیر بیاورد.

روزها بتندی برق و باد گذشتند و حالا دیگر فقط سه روز به آغاز سفر اومورو مانده بود. صبح بود و کونتا که صبحانه‌اش را خورده و بزها را جمع کرده بود، دید پدرش از کلبه بینتا بیرون می‌آید. بیدرنک و با تردستی بی‌آنکه از جای خود دور شود، بزهایش را به اینسو و آنسو دواند و این پا و آن پا کرد تا اینکه اومورو آنقدر دور شد که بینتا دیگر نمی‌توانست او را ببیند. آنوقت مثل خرگوش صحرائی پا به دو گذاشت و بزها را به امان خدا رها کرد؛ چون این تنها شانسش بود و دیگر چنین فرصتی دست نمی‌داد. وقتی جلو پدرش رسید، نفسش بند آمده بود، سرش را با التماس بلند کرد و به چهره شگفت زده پدرش نگاه کرد. آب دهانش را قورت داد و پاك از یاد برد که چه می‌خواست است بگوید.

اومورو پس از آنکه مدت درازی به پسرش نگاه کرد، گفت، «همین حالا به مادرت گفته‌ام.» و براه افتاد.

چند ثانیه‌ای طول کشید تا کونتا دریافت که منظور پدرش چه بوده است. «آییی! صدای جیغ شادمانه کونتا به هوا رفته بود. حتی خودش نمی‌فهمید که دارد فریاد می‌کشد. روی شکمش بر زمین افتاد و مثل قورباغه به هوا جست و مثل برق بلا پیش بزهایش بازگشت و آنها را با شتاب به میان بوته‌ها راند.

وقتی برخورد چیره شد، توانست برای چوپانهای همسنش تعریف کند که چه اتفاقی افتاده است. آنها از حسادت هریک راه خود را گرفتند و رفتند. اما روز که به نیمه رسید دیگر نتوانستند مقاومت کنند و در هیجان چنان خوشبختی بزرگی با اوسهیم نشوند. اما در آن موقع دیگر کونتا ساکت شده بود. به این فکر افتاد که از وقتی که صدای طبلها بلند شد، پدرش درباره پسرش فکرمی کرده است.

آن شب وقتی کونتا با خوشحالی به کلبه مادرش بازگشت، بینتا بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان راند، او را به باد چنان کتکی گرفت که کونتا فرار کرد، جرأت نمی‌کرد بپرسد که مگر چه کرده است. رفتار مادرش نسبت به او مور و چنان عوض شده بود که کونتا مبهوت ماند. حتی لامین هم می‌دانست که زن ابداً حق ندارد به مرد بی‌احترامی کند، اما با اینکه او مور و در جایی ایستاده بود که معلوم بود می‌تواند صدای او را بشنود، بینتا به صدای بلند مخالفت خود را با سفر او و کونتا در میان بوته‌زارها به زبان می‌آورد، چون طبلهای چند دهکده مرتباً گزارش می‌دادند که افراد جدیدی گم شده‌اند. وقتی بینتا کوس کوس برای صبحانه آماده می‌کرد، دسته‌هاون را آنقدر محکم و با عصبانیت در هاون می‌کوبید که از هاون صدای طبل بلند می‌شد.

روز بعد وقتی کونتا شتابان از کلبه بیرون می‌زد تا مادرش دوباره او را نزند، بینتا به لامین دستور داد که بماند و شروع به بوسیدن و نوازش او کرد. از وقتی که لامین را از شیر گرفته بود، این کار را نکرده بود. لامین با نگاهش به کونتا نشان داد که دستپاچه شده است. اما هیچیک از آنها نمی‌توانستند کاری بکنند.

وقتی کونتا از کلبه بیرون رفت و از دسترس مادرش دور شد، تقریباً هر آدم بزرگسالی که او را دید می‌گفت خوش به حالش که جوانترین پسری است که تا کنون دو ژوفوره این افتخار را یافته است تا با آدم بزرگسالی به سفری دور و دراز برود. کونتا با فروتنی و تشکر تربیت خوب خانوادگی خود را نشان می‌داد. اما وقتی به بوته‌زار رسید و از دید بزرگترها دور شد، با تکبر بقچه بسیار بزرگی را که با خود آورده بود، روی سرش گذاشت تا به همبازیهایش نشان دهد که چگونه تعادل بقچه را روی سرش حفظ می‌کند و صبح روز بعد هم وقتی پشت سر پدرش از کنار درخت مسافران می‌گذرد تعادل بقچه را حفظ خواهد کرد. اما سه بار، پس از چند قدم، بقچه از روی سرش به زمین افتاد.

در راه بازگشت به خانه، می‌دانست که پیش از ترك دهکده خیلی کارها باید بکند. کشش نیرومندی در خود احساس کرد که پیش از هر کاری به دیدن

نیوبوتوی پیر برود. بعد از به آغل بردن بزها، بتندی از کلبه بینتا بیرون زد و خود را به کلبه نیوبوتو رساند و چمباتمه زد. چیزی نگذشت که سرو کله نیوبوتو در آستانه در پیدا شد. و گفت، «منتظرت بودم» و او را به کلبه دعوت کرد. مثل همیشه وقتی کونتا به تنهایی به دیدار نیوبوتو می آمد، تا مدتی هر دو ساکت می نشستند. همیشه از این سکوت خوشش می آمد و انتظار آنرا می کشید. با اینکه او جوان و نیوبوتو پیر بود، نزدیکی زیادی به هم احساس می کردند. در آن کلبه کم نور می نشستند و هر یک در افکار خود فرو می رفتند.

بالاخره نیوبوتو به حرف آمد که، «یک چیزی برایت دارم.» به سراغ کیسه تیره رنگی از چرم گاو که کنار تخت خوابش آویخته بود، رفت و طلسم «سافی» تیره رنگ، که به بازو می بستند را بیرون آورد و گفت، «وقتی پدرت به دوره آموزش مردانگی رفت، پدر بزرگت این طلسم را دعا کرد. برای دوران آموزش مردانگی پسر اول اومورو به آن دعا خوانده بود— یعنی برای تو. مادر بزرگت ییسا اینرا برای دوره آموزش مردانگی تو پیش من گذاشت. راستش را بخواهی همین سفری که با پدر جانت می روی، آموزش مردانگی تست.» کونتا با عشق به مادر بزرگ پیر و دوست داشتنی نگاه کرد. می خواست بگوید که با این طلسم سافی هر قدر هم که دور رفته باشد، باز هم او در کنارش است، اما زبانش یاری نمی کرد.

صبح روز بعد اومورو پس از بازگشت از نماز صبح بیصبرانه به انتظار ایستاد تا بینتا با حوصله بقچه را روی سر کونتا جابجا کند. پس از شبی که از هیجان خواب به چشمش نیامده بود، از بستر برخاست و هق هق گریه مادرش را شنید. آنگاه ناگهان بینتا چنان کونتا را سخت در آغوش کشید که می توانست لرزش تن مادرش را دریابد. و این بار بیش از همیشه در تمام عمرش فهمید که مادرش برآستی چقدر او را دوست دارد.

کونتا قبلا با رفیقش سیتافا با دقت کارهایی را که او و پدرش باید بکنند، تمرین کرده بود: اول اومورو و بعد از او کونتا دو قدم از درگاه کلبه پدر دور شدند. آنگاه ایستادند و برگشتند و تعظیم کردند و خاک اولین جای پای خود را از روی زمین جمع کردند و در خورجین شکارشان ریختند، و به این ترتیب اطمینان یافتند که پایشان دوباره به همان مکان باز خواهد گشت. بینتا در کنار درگاه کلبه اش ایستاده بود و گریه می کرد و لامین را به شکم برآمده اش می فشرد که اومورو و کونتا دور شدند. کونتا می خواست سر برگرداند و آخرین بار نگاه کند— اما چون دید که پدرش این کار را نکرده است، چشمهایش را به روی خود دوخت و گام برداشت، بیاد آورد که درست نیست مرد احساسات خود را بروز دهد. همانطور که در دهکده پیش می رفتند، کسانی از کنارشان می گذشتند، با آنها حرف می زدند و لبخند می زدند، و کونتا برای همبازیهایش دست تکان می داد. بچه ها جمع کردن بزها را عقب

انداخته بودند تا از دهکده بیرون رفتن او را ببینند. می دانست آنها می فهمند که نمی تواند به سلام آنها پاسخ بدهد، چون حالا دیگر حرف زدن برای او حرام بود. وقتی به درخت مسافران رسیدند، ایستادند و اومورو دو تکه کوچک پارچه به صدها پارچه دیگری که به شاخه های پایینی گره زده بودند، و گذشت زمان آنها را ریش ریش کرده بود دخیل بست. هر تکه پارچه باریک نشانه مسافری بود با دعای اینکه سفرش خیر و بی خطر باشد.

کونتا گمان می کرد که خواب می بیند. اولین بار در زندگی او بود که شب را دور از کلبه مادرش می گذراند. نخستین بار بود که از دروازه دهکده دورتر از آنجا که بزهایش می رفتند، می رفت. نخستین بار بود که - خیلی چیزهای دیگر... کونتا غرق در این فکر و خیالها بود که اومورو بازگشت و بی آنکه کلمه ای بر زبان راند، یا به عقب نگاه کند، به شتاب جاده را در پیش گرفت و به سوی جنگل براه افتاد. کونتا که نزدیک بود بقچه را از روی سرش بیندازد، با تلاش خود را به او رساند.

فصل ۱۸

کونتا دید که برای حفظ کردن دو قدم فاصله با اومورو، انگار دارد تاتی تاتی راه می رود. تقریباً با هر دو قدم تند و کوتاهی که برمی داشت، پدرش یک قدم بلند و محکم برداشته بود. بعد از ساعتی، هیجان کونتا فرو نشست، و قدمهایش آهسته شد. بقچه ای که بر سر داشت سنگین و سنگینتر شد و فکر وحشتناکی به سرش زد: نکند آنقدر خسته شود که نتواند راه را ادامه دهد. با خشونت به خودش گفت تا وقتی که از پا نیفتد، دست از راه رفتن برنخواهد داشت.

اینجا و آنجا، که می گذشتند، خوکه های وحشی زیر بوته ها می خزیدند و کبکها می پریدند و خرگوشها می دویدند تا خود را پنهان کنند. اما کونتا اگر فیل هم می دید توجهی نمی کرد، چون به فکر آن بود که اراده کرده است همراه اومورو پیش برود. کم کم درد اندکی در زیر زانویش حس کرد. عرق از سر و رویش می ریخت. اینرا از آنجا فهمیده بود که بقچه روی سرش کج و مچ می شد و ناچار بود که هر دو دستش را بالا ببرد تا آنرا میزان کند.

بعد از مدتی کونتا دید که دارند به درخت مسافران دهکده ای کوچک نزدیک می شوند. نمی دانست چه دهکده ایست. می دانست که اگر پدرش نام دهکده را بگوید، خواهد فهمید کدام دهکده است. اما اومورو از وقتی که ژوفوره را ترک کرده

بودند نه للمه‌ای حرف زده بود و نه‌نگاهی به‌عقب انداخته بود. چند دقیقه بعد کونتا دید که بچه‌های کوچک کافوی اول دهکده دویده‌اند تا آنها را تعاشا کنند— همانطور که کونتا هم زمانی همین کار را می‌کرد. بچه‌ها دست تکان می‌دادند و هلهله می‌کشیدند، و وقتی نزدیکتر رسیدند، کونتا دید که بچه‌ها از دیدن مسافری کوچک چون او که همراه پدرش است، چشمشان گرد شده است.

دو طرف کونتا راه می‌رفتند و ورجه‌وورجه می‌کردند و می‌پرسیدند، «کجا می‌روید؟ این پدر تست؟ شماها مندینکایی هستید؟ اسم دهکده شما چیست؟» کونتا با اینکه خیلی خسته بود، احساس کرد که خیلی بزرگ و مهم شده است. مثل پدر به بچه‌ها اعتنا نکرد.

نزدیک هر درختی جاده دوشاخه می‌شد، یکی از شاخه‌ها به دهکده می‌رفت و شاخه دیگر از کنار آن می‌گذشت، به طوری که اگر مردی نارو باری در دهکده نداشت، بتواند از کنار آن عبور کند و بی‌ادب ننماید. وقتی اومورو و کونتا راهی را که از کنار دهکده می‌گذشت انتخاب کردند، بچه‌های کوچک اوقاتشان تلخ شد، اما بزرگترها که زیر درخت بانویاب دهکده نشسته بودند، فقط نگاهی به مسافران انداختند، چون کسی که توجه همه را جلب کرده بود، نقال بود، نه آنها. کونتا صدای او را می‌شنید که به صدای بلند درباره عظمت مندینکاها حرف می‌زد. با خودش فکر کرد که حتماً در مراسم دعای خیر دهکده تازه عموهایش، عده زیادی از نقالان، مداحان و نوازندگان حاضر خواهند بود.

عرق به چشمانش رسیده و مجبور بود مژه بزند تا چشمش به سوزش نیفتد. از وقتی که راه افتاده بودند، خورشید فقط نصف آسمان راه رفته بود، اما به همین زودی پاهایش خیلی درد می‌کرد و بقچه روی سرش خیلی سنگین شده بود. کم‌کم این فکر در او پیدا شد که نخواهد توانست راه را به آخر برساند. داشت از وحشت دستپاچه می‌شد که اومورو ایستاد و بقچه روی سرش را تابی داد و در کنار چشمه صافی در یکسوی جاده روی زمین گذاشت. کونتا لحظه‌ای ایستاد و سعی کرد پاهایش را که دیگر فرمان نمی‌بردند در اختیار داشته باشد. دستش را بالا برد تا بقچه را پایین بیاورد، اما بقچه از انگشتانش لغزید و با صدای بلندی به زمین افتاد. ناراحت شد، چون می‌دانست که پدرش شنیده است— اما اومورو زانو زده بود، وانگار که پسرش اصلاً آنجا نیست، داشت از چشمه آب می‌نوشید.

کونتا خودش نمی‌دانست چقدر تشنه‌اش است. لنگ‌لنگان به کنار چشمه رسید و زانو زد تا آب بنوشد. اما پاهایش در وضع مناسبی قرار نمی‌گرفت. یکبار دیگر سعی کرد و بی‌نتیجه بود. بالاخره روی شکم دراز کشید و خود را روی آرنج بالا گرفت و توانست دهانش را پایین بیاورد و به آب برساند.

«فقط یک جرعه.» این صدای اومورو بود. از وقتی ژوفوره را ترک کرده

بودند، اولین بار بود که پدرش حرف می زد و کونتا تکانی خورد. «یک جرعه، صبر کن، آنوقت یک جرعه دیگر.» از دست پدرش عصبانی شده بود و خودش نمی دانست چرا. می خواست بگوید، «چشم پدر» اما صدایی از گلویش بیرون نیامد. کمی از آب سرد را به دهانش کشید و فرو داد. بزور صبر کرد. کم مانده بود غش کند. بعد از آنکه کمی دیگر در دهانش مزمزه کرد، نشست و کنار چشمه دراز کشید. با خودش فکر کرد که آموزش مردانگی باید چیزی شبیه به این باشد. آنوقت راست نشست و خواب او را در ربود.

وقتی بیدار شد - چقدر گذشته بود؟ - اومورو را ندید. از جا جست و بقچه بزرگ را در زیر درختی دید. پس پدرش نباید خیلی دور باشد. به دوروبر نگاه کرد و فهمید که چقدر بدنش کوفته است. تکانی خورد و به بدنش کش و قوسی داد. عضلاتش درد می کرد، اما حس می کرد که حالتش بهتر شده است. زانوزد و چند جرعه دیگر از آب چشمه نوشید. کونتا متوجه تصویرش در سطح آرام آب شد. صورت باریک سیاه با دهان و چشمان گشاد. کونتا لبخند زد و دهانش بازتر و دندانهایش نمایان شد. نمی توانست جلو خنده اش را بگیرد. وقتی سرش را بالا کرد، اومورو کنار او ایستاده بود. کونتا از جا جست، دستپاچه شده بود، اما انگار پدرش غرق در افکار دیگری بود.

زیر سایه درخت نشسته بودند و هیچیک کلمه ای نمی گفتند، میمونها و طوطیهای بالای سرشان سرو صدا راه انداخته بودند. تکه هایی نان از بقچه بیرون آوردند و با کبوترهای لذیذ جنگلی که اومورو با تیرو کمان شکار کرده و در اثنای خواب کونتا کباب کرده بود، خوردند. وقتی غذا می خوردند، کونتا با خود فکر می کرد در اولین فرصت به پدرش نشان خواهد داد که او هم می تواند شکار کند و بپزد - همانطور که وقتی با همسن هایش در بوته زار بودند، این کار را می کردند. وقتی غذایشان را خوردند، خورشید سه چهارم آسمان راه رفته بود. وقتی بقچه ها را دوباره روی سرشان گذاشتند و میزان کردند و در جاده به راه افتادند، هوا چندان داغ نبود.

پس از آنکه راه درازی را پیمودند، اومورو گفت، «توبوب بلمهای خود را به فاصله یکروزه اینجا می آورد. حالا روز است و می توانیم بینیم. اما باید از بوته ها و علفهای بلند دور باشیم تا مبادا چیزی در آنجا کمین کرده باشد.» انگشتان اومورو غلاف کارد و تیرو کمانش را لمس کرد. «شب را باید در دهکده ای به صبح رساند.» البته پدرش با او بود و لازم نبود بترسد، اما یک عمر بود که آدمها و طبلها از گم شدن آنها و دزدیده شدن آنها برایش حرف زده بودند. این بود که ترسی ناگهانی به جانش افتاد. همانطور که راه می رفتند - حالا کمی تندتر - کونتا تپاله کفتاری را روی جاده دید، رنگش سفید سفید بود، چون کفتارها با آرواره های نیرومندان تا می توانند

استخوان خرد می کنند و می خوردند. و در کنار جاده، نزدیک شدن آنها سبب شد که یک گله بز کوهی از چریدن دست بردارند و مثل مجسمه بی حرکت بایستند تا این دور شوند.

کمی بعد اومورو گفت، «فیلها!» و کونتا به بوته زار لگدمال شده دوروبر نگاه کرد که از نهالهای جوان فقط پوست و شاخه مانده بود و بعضی از درختان را فیلها تقریباً از ریشه درآورده بودند، چون به آنها فشار آورده بودند تا بالاترین شاخه های آنها را پایین بکشند و خرطوم خود را به برگهای نرم و تازه برسانند. بعضی از فیلها هرگز در نزدیکی دهکده ها و آدمها چیزی نمی خوردند. این بود که کونتا در زندگی خود بیش از چندتایی فیل، آنها را از فاصله ای دور، ندیده بود. چند سال پیش وقتی آتش سوزی بزرگی در علفزار روی داد، هزاران جانور جنگلی با هم پا به فرار گذاشتند و در حالی که از دود سیاه وحشتناک می گریختند، صدایی چون رعد براه انداخته بودند؛ در میان این جانوران فیلها هم بودند. سرانجام باران خدا آتش را پیش از آنکه به ژوفوره یا به هر دهکده دیگری در آن دوروبر آسیب برساند، خاموش کرد.

در جاده ای که گویی بی انتها بود، براه خود ادامه می دادند و کونتا اندیشید همانطور که آدمها با راه رفتنهای خود جاده ها را پدید می آورند، عنکبوتها هم تارهای دراز و باریکی می تنند و روی آنها سفر می کنند. کونتا با خودش فکر می کرد آیا خدا که سرنوشت آدمها را در دست خود دارد، اختیاردار جانوران هم هست؟ کاش می توانست همین حالا این موضوع را از اومورو بپرسد. تعجب می کرد که چرا لامین تا کنون چنین سؤالی از او نکرده است؛ هرچند که درباره چیزهای کوچکتر از حشره ها هم از او سؤال کرده بود. به هر حال، وقتی به ژوفوره بازگردد خیلی چیزهاست که برای برادر کوچکش می تواند تعریف کند - آنقدر که می تواند ماهها و ماهها هر روز در تمام بوته زارها برای چوپانان همسن خود تعریف کند.

کونتا گمان می کرد که او و اومورو دارند وارد سرزمینی می شوند که با سرزمینی که خودشان در آنجا زندگی می کنند، فرق دارد. خورشید غروب بر سبزه زاری انبوه تر از آنچه در گذشته دیده بود، می تابید؛ و در میان درختان می توانست خرماها و کاکتوسهای بزرگتری را ببیند.

در اینجا از طوطیها و پرندگان زیبایی که در اطراف ژوفوره پرواز می کردند و آواز می خواندند، خبری نبود. سوی مگسهای سمج، تنها شاهینها بودند که در جستجوی طعمه پرواز می کردند و همینطور لاشخورها که می گشتند تا لاشه ای بیابند.

گوی نارنجی خورشید داشت به زمین نزدیک می شد که اومورو و کونتا ستون غلیظ دود را از دهکده روپرویشان دیدند. وقتی به درخت مسافران رسیدند، حتی کونتا می توانست حدس بزند که حادثه بدی رخ داده است. لت های نذر و نیاز درخت کم بود و نشان می داد که فقط تعداد کمی از کسانی که در آنجا زندگی می کنند، از